



مرگ، کسب و کار او بود

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

است. روبه‌روی ماکسیموس، بر بلندای تپه‌ای سرسبز، سزار مارکوس اورلیوس احاطه شده در گارد ویژه امپراتوری، جنگ را زیر نظر داشت. ماکسیموس از میان سربازان و دلانی که توسط آنها درست شده بود عبور کرد و به سربازان روحیه داد. در میانه جنگ، هر کس به کاری مشغول بود؛ کسانی زره‌هایشان را روی بدن‌هایشان تنظیم می‌کردند تا از تیرهای دشمن در امان باشند؛ چند نفری گردونه منجیق‌ها را می‌چرخاندند و آن دستگاه را برای نبرد قریب‌الوقوع آماده می‌کردند؛ پیاده نظام، سیرهایشان را مقابل خود گرفته بودند و سواره نظام در حال آماده کردن اسب‌های خود بودند. دو ساعتی می‌شد که ماکسیموس بیکی را به طرف بربرها فرستاده بود؛ بیکی که قرار بود حامل پیام صلح امپراتوری روم باشد. ماکسیموس و افرادی، در انتظار بازگشت بیکی بودند، اما ماکسیموس خوب می‌دانست که بربرها صلح را نمی‌پذیرند و جنگ را خوشتر می‌دانند. پرچمداران ارتش، علم و کتل‌ها را بالا گرفته بودند و قدرت خود را به رخ حریف می‌کشاندند. ناگهان از دور، صدای شمهه‌آسی که به سرعت به طرف افراد ماکسیموس می‌آمد، به گوش رسید. وقتی که اسب از میان جمعیت عبور کرد و همگان بدن بی‌سر بیکی را مشاهده کردند، ماکسیموس دریافت که به زودی باید شروع جنگ را اعلام کند.

ماکسیموس روی زمین نشست و مقداری از خاک دشت ژرمانیا را به دست‌هایش مالید و آن را بوئید. حالا فریادهای خروشان افراد به گوش می‌رسید. همه آماده جنگ بودند. دشت

ماکسیموس و سیموس مردیوس سر به زیر انداخته و داشت به دشت ژرمانیا نگاه می‌کرد. در این فکر بود که آیا در این جنگ زنده خواهد ماند یا نه. دقیقاً دو سال و دویست و شصت و چهار روز بود که از دیدن همسر و تنها پسرش محروم شده بود. او در خدمت سزار مارکوس اورلیوس بود. شاید برای کسی که ژنرال اول سزار باشد، این زمان طولانی محرومیت از زن و فرزند، طبیعی به نظر بیاید. اما او دوست داشت که این جنگ هر چه زودتر با پیروزی کامل ارتش امپراتوری روم علیه قبائل بربرها تمام شود و او به دیدار خانواده‌اش در تپه‌های تیوجیلو در اسپانیا برود. برای پیروزی کامل تنها یک دژ باقی مانده بود تا جنگ دوازده ساله امپراتور مارکوس اورلیوس خاتمه گیرد. مارکوس اورلیوس، سزار امپراتوری روم در اوج قدرت بود و از صحراهای آفریقا تا مرزهای انگلستان را به زیر سلطه خود داشت. اکنون او در زمستان سال ۱۸۰ پس از میلاد، تنها به شکست بربرها فکر می‌کرد و می‌دانست با وجود کسی چون ماکسیموس در رأس ارتش خود، حتماً این نبرد را نیز به نفع خود پایان خواهد داد. وقتی که ماکسیموس سر بلند کرد و پرنده‌ای کوچک را بر شاخسار درخت خشکیده‌ای نشسته دید، با خود اندیشید که این پرنده، بشارت پیروزی برایش آورده. لیکن زدی و به امید پیروزی به راه افتاد. مردان ارتش او که همگی لباس‌هایی آهنین بر تن داشتند، ژنرال را سلام می‌دادند و خود را مطیع دستورات او نشان می‌دادند. ماکسیموس از داشتن افرادی با وفا، باکش نبود که پیروز میدان

سزار جواب داد: «اما من به آخر خط رسیده‌ام. وقتی که مردم دوست ندارم مردم از من به عنوان یک دیکتاتور نام ببرند، من می‌خواهم جمهوری را به روم برگردانم.» ماکسیموس از سرچایش بلند شد. فکر کرد که سزار دارد حرف‌های مهمی می‌زند و او باید جدی‌تر به حرف‌هایش گوش دهد.

سزار خودش را به ماکسیموس نزدیک‌تر کرد و گفت: «می‌خواهم بعد از مرگ من، تو حامی روم باشی. من به تو قدرت می‌دهم تا قدرت واقعی را به مردم روم برگردانی و به فساد و رشوه‌خواری که روم را فلج کرده، خاتمه بدهی.» ماکسیموس چیزهای عجیبی می‌شنید؛ نفسش داشت بند می‌آمد. واقعاً نمی‌دانست چه باید بگوید. سزار داشت به او پیشنهاد می‌کرد که در آینده جانشین او باشد. پس تکلیف کومودوس چه می‌شد، او تنها پسر سزار بود و امپراتوری به او می‌رسید. ماکسیموس غرق در این افکار بود که سوال سزار او را به خود آورد: «این افتخار بزرگ را قبول می‌کنی؟» پاسخ ماکسیموس منفی بود، او دوست نداشت سزار شود. ماکسیموس معتقد بود که این سمت باید به سیاستمداری برسد که از روم کاملاً آگاه است و فکر کرد که شاید کومودوس برای این کار مناسب‌تر باشد. اما سزار پسرش را فرد لایقی برای حکومت نمی‌دانست. سزار سر آخر گفت که همیشه آرزو داشته، ماکسیموس پسرش باشد. ماکسیموس برای پذیرفتن این سمت، تا غروب همان روز از سزار وقت گرفت.



نرسیده به غروب، سزار به پسرش اعلام کرد که قصد دارد ماکسیموس را به جایگاه امپراتور روم ارتقا دهد. کومودوس با شنیدن این حرف، تمام آرزوهایش را بر بادرفته می‌دید. او به پدرش گفت که می‌داند در زندگی‌اش هیچ‌گاه او را دوست نداشته و از این که چنین پسری نصیبش شده، هیچ‌گاه افتخار نکرده است. سزار که تحت تأثیر حرف‌های پسرش قرار گرفته بود، تلقی پسرش را اشتباه دانست و گفت: «هنر قصد دارم که روم را تبدیل به یک جمهوری بکنم و این تصمیم من، نباید تو را ناامید کند.» کومودوس سزار را در آغوش گرفت و گفت: «پدر، اگر مرا دوست داشتی، می‌توانستم تمام دنیا را قلع و قمع کنم.» بعد گلوی سزار را آن چنان فشار داد تا سزار زندگی را بدرود گفت.

کومودوس، پیش از هر کاری ماکسیموس را به چادرش فراخواند و به او گفت: «برادر یا من همدردی کن، پدر بزرگوار ما مرده است.» ماکسیموس بر بالین سزار رفت و پیشانی سزار را بوسید. کومودوس به خودش اشاره کرد و گفت: «امپراتور جدید دوست دارد که به او وفادار باشی. دستم را بگیر و مرا باری بده.» ماکسیموس با خشم و غضب به کومودوس نزدیک شد و بدون این که چیزی بگوید از چادر کومودوس خارج شد. ماکسیموس به خدمتکارش، سیروس گفت که امپراتور به قتل رسیده و آنها باید ستانورها را از این کار آگاه کنند. اما فرصت نکرده که حتی شمشیرش را به کمر ببندد. کونینتوس، ژنرال گارد ویژه امپراتوری، به‌عنوان اولین کسی که با امپراتور جدید بیعت کرده بود، به اتاق افرادی که چادر ماکسیموس آمد و او را خلع سلاح کرد. کونینتوس که بیشتر از این، در نبردهای بی‌تاری ماکسیموس را یاری داده بود، گفت که مجبور است حکم امپراتوری

ژرمانیا از فریاد «به امید پیروزی و افتخار» پر شده بود. فرماندهان به زیر دست‌های خود فرمان آماده باش می‌دادند؛ منجیق‌ها از گلوله‌های آتشین پر شدند؛ تیرها در کمان‌ها گذاشته شد؛ روی زمین مقابل سربازان خطی از آتش به پا شد. سربازان سر تیرهای خود را آتش زدند و با پایین آمدن شمشیر ماکسیموس که نشان اعلام جنگ بود، آسمان به کله‌کشانی مملو از آتش تبدیل شد. گلوله‌های منجیق‌ها، نیزه‌ها و تیرها، همگی جنگ افزارهایی آغشته به آتش بودند. بربرها که لابلای درختان جنگل مخفی شده بودند، با تیرها به درخت‌ها دوخته شدند و بعضی‌ها که هدف نیزه‌های آتشین واقع می‌شدند به گلوله‌ای از آتش بدل می‌گشتند. بربرها وحشیانه فریاد می‌زدند و به شکلی پراکنده به جنگ می‌پرداختند. اما ارتش روم اصول بهتری را برای جنگ انتخاب کرده بود. کمانداران ارتش روم، در صفوفی منظم تیرهای خود را رها می‌کردند و قلب افراد دشمن را از هم می‌دریدند. آنان با سپرهایی بزرگ خود را از تیرهای دشمن در امان می‌داشتند. ماکسیموس خود نیز دست به کار شده بود و با افراد خود به میانه ارتش نفوذ کرده بود. او یک به یک بربرها را به دیار نیستی می‌فرستاد؛ یکی را سر از بدن جدا می‌کرد، بر شکم دیگری نیزه فرو می‌کرد و بعضی‌ها را نیز از دست و پا زخم می‌زد؛ کسی جلودارش نبود. کافی بود کسی در سر راهش فرار بگیرد تا طعم مرگ را مزه مزه کند. آتش جنگ چنان بالا گرفته بود که ماکسیموس گاه یارتانش را به جای دشمنان خود اشتباه می‌گرفت. جنگ یک دو ساعتی طول کشید و عاقبت با کشته شدن تمام بربرها و سوختن درختان جنگل به اتمام رسید. هوا سردتر شده بود و حالا دانه‌های ریز برف، فضای دشت را تزئین می‌کردند. سزار که از دور میدان جنگ را نظاره می‌کرد، نفس عمیقی کشید. می‌شد رضایت را در نی‌نی چشمانش یافت و می‌شد افکارش را حدس زد. سزار خسته از جنگ‌های بسیار، بیهوش و فرتوت به نظر می‌رسید و احتمال می‌رفت که عمرش هر آن به پایان برسد. بنابراین او تعیین جانشین خود را اولین وظیفه‌اش بعد از جنگ می‌دانست.

جنگ که به اتمام رسید، کالسکه حامل پسر و دختر سزار نیز به میدان نبرد رسید. سزار به کومودوس - پسرش - و لوسیلیا - دخترش - فرمان داده بود تا خود را به دشت‌های ژرمانیا برسانند و آنها فرمان پدر را اجابت کرده بودند. کومودوس گمان می‌کرد که سزار به قصد اعلام جانشینی او در سمت امپراتوری روم، او و خواهرش را به آنجا فرا خوانده است. کومودوس سرمست از این افکار، به نزد پدر رفته اما سزار آن چنان که باید به او توجه نشان نداد. سزار خوب می‌دانست که پیروزی علیه بربرها، حاصل شایستگی‌های ماکسیموس است.

شب هنگام در میان جشنی که به افتخار پیروزی بر بربرها برپا شده بود، کومودوس ماکسیموس را به گوشه‌ای کشاند و از او خواست که در آینده‌ای نزدیک در خدمت او باشد. کومودوس اضافه کرد که قصد دارد از قدرت نمایندگان مجلس سنا بکاهد و روم را تبدیل به یک امپراطوری پر قدرت بکند. اما ماکسیموس با گفتن این که می‌خواهد به خانه خود بازگردد به‌طور غیر مستقیم از دادن جواب مثبت به کومودوس طفره رفت. از سویی دیگر لوسیلیا نیز گوشه‌ای از پرده جایگاه خود را کنار زده بود و با نگاهی تحسین‌آمیز و عاشقانه، حرکات ماکسیموس را دنبال می‌کرد. سال‌ها پیش‌تر، او و ماکسیموس روابط عاشقانه‌ای با هم داشتند، اما جاه‌طلبی‌های لوسیلیا سبب شده بود که این رابطه گسسته شود. مدت‌ها بود که هر دو آنها ازدواج کرده بودند و پسرانی همسن و سال داشتند اما لوسیلیا در نبرد قبل شوهرش را از دست داده بود و شاید حالا با خود می‌اندیشید که می‌تواند روابط گذشته را از سر بگیرد.

صبح فردا سزار ماکسیموس را به چادرش فرا خواند. وقتی که ماکسیموس علت فراخوانده شدنش را پرسید، سزار با این جملات شروع به صحبت کرد: «بیست و پنج سال فتح کردم، خون‌ها ریختم و امپراتوری را گسترش دادم. از زمانی که سزار شدم، فقط چهار سال را نجات دادم. در این سال‌ها، فقط شمشیر نصیبم شد و نه چیزی بیشتر.» سزار دوست داشت که با ماکسیموس بنشیند و ساعت‌ها حرف بزند، بنابراین از ماکسیموس خواست که او هم چیزی بگوید. ماکسیموس گفت: «افراد من به‌خاطر روم و سزار جنگیده‌اند.»

راسل کراوو
ریچارد هریس
گلادیاتور و
امپراتور پیر



کاتی نیلسن در نقش لوسیلا

را اجرا کند. امپراتور حکم به اعدام ماکسیموس داده بود و اعلام کرده بود که حتی افراد خانواده ماکسیموس نیز باید کشته شوند. ماکسیموس را به همراه چند سرباز به جنگل بردند تا حکم اعدام را اجرا کنند. اما سربازان پیش از این که بتوانند سر از بدن ماکسیموس جدا کنند، خود به دست ماکسیموس کشته شدند. اما یکی از سربازان جراتی سخت بر بازوی ماکسیموس باقی گذاشت. ماکسیموس با عجله‌ای تمام راه خانه را پیش گرفت تا زن و فرزندش را از دست افراد کومودوس نجات دهد. اما وقتی که به تپه‌های تیو جیلو رسید، دید که زن و پسرش را به صلیب کشیده و آنها را سوزانده‌اند. ماکسیموس که دیگر توانش را از دست داده بود، از هوش رفت. مدتی بعد، قافله‌ای که از کنار او می‌گذشت، ماکسیموس را اسیر کرده و او را درون قفس انداختند. میانه راه، پراکسیمو، پیرمردی که در کار پرورش گلادیاتور بود، ماکسیموس را به همراه چند برده دیگر از قافله‌دار خرید و از این پس سرنوشتی تازه برای ماکسیموس رقم خورد.

اولین نبرد گلادیاتوری ماکسیموس در شهری در آفریقا اتفاق افتاد. در آن مسابقه، گلادیاتورها را دو به دو انتخاب کرده و آنها را به یکدیگر زنجیر کردند. پراکسیمو قبل از نبرد به آنها گفت که همه آنها تا لحظاتی بعد می‌میرند و غم‌انگیز است که آنها نمی‌توانند چگونگی ورشو شدن با مرگ را خود انتخاب کنند. بیرون از قفس گلادیاتورها و در داخل استادیومی که به مسابقات گلادیاتوری اختصاص داشت، غلغله‌ای بر پا بود. مردم فریاد می‌کشیدند و از این که می‌توانستند تا لحظاتی بعد، شاهد خون و خونریزی باشند، خوشحال و سرمست به‌نظر می‌رسیدند. گلادیاتورهای مستقر در استادیوم، گرزهای آهنین خود را در هوا می‌چرخاندند و قدرت خود را به رخ تماشاگران می‌کشیدند. آنها کنار در ورودی استادیوم ایستاده بودند تا به محض ورود گلادیاتورهای برده‌سخت‌تر، آنها را از پای درآوردند. ماکسیموس به جویا، سپاه‌یوستی اهل آفریقا زنجیره شده بود. به محض خروج گلادیاتورهای برده، گرز یکی از گلادیاتورهای حریف به صورت یکی از بردگان خورد و جویا از خون در هوا به جریان درآمد. کار برای گلادیاتورهای برده، چرا که با وجود جفت بودن آنها با یکدیگر، از شدت حرکات آنها کاسته می‌شد، اما ماکسیموس و دیگر گلادیاتورهای برده که هیچ دشمن نمی‌خواست بمیرند، شمشیرهایشان را با قدرت تمام در هوا می‌چرخاندند و حریفان خود را به هلاکت می‌رساندند. مردم از جنگ خونین آنها به وجد آمده بودند. عاقبت ماکسیموس و گلادیاتورهای برده توانستند جنگ را به نفع خود تمام کنند. از سویی دیگر، کومودوس و لوسیلا فاتحانه وارد روم شدند. جمعیت زیادی گرد آمده بودند تا از امپراتور جدید استقبال کنند. لوسیوس، پسر لوسیلا مادرش را به آغوش کشید و به دایمی‌اش

پیروزی در اولین نبرد در میدان کولیزیوم



خوش آمد گفت. ساتورها و در رأس آنها کراکوس نیز آمده بودند تا امپراتوری را به کومودوس تبریک بگویند. کراکوس که از ساتورهای طرفدار جمهوری بود، پس از آذای تشریفات به کومودوس گفت: «سنا طومارهای زیادی را فراهم کرده و حالا آماده است تا آنها را به امپراتور تقدیم کند.» کراکوس ادامه داد که باید هر چه زودتر به مشکلات مردم رسیدگی شود. کومودوس که با بی‌اعتنایی به حرف‌های کراکوس گوش می‌داد، از کوره در رفت و گفت: «قصدم ندارم مثل پدرم، وقت با ارزشم را صرف مطالعه طومارهای سنا بکنم، من دوست دارم مردم را همچون پدری که فرزندانش را به آغوش می‌گیرد، به آغوش بگیرم.» اما در این لحظه کراکوس حرف کومودوس را قطع کرد و این باعث خشم امپراتوری شد. لوسیلا که حس می‌زد عصیت برادرش کار دستشان خواهد داد، خستگی مسافرت را بهانه کرد و برادرش را به داخل قصر برد. لوسیلا به برادرش گفت که نباید با ساتورها بناحلاقی کند، چرا که مجلس سنا نیز ارزش خاص خود را دارد. اما کومودوس جواب داد که در آینده نزدیک همه آنها را از بین خواهد برد. چند روز بعد، کومودوس اعلام کرد قصد دارد مسابقات گلادیاتوری را که به فرمان پدرش از بین رفته، دوباره احیا کند و به این منظور، صدوینجاه روز از سال را برای مسابقات در نظر گرفته است. کومودوس می‌خواست همیشه مردم را سرگرم کند تا از فکر کردن به مسائل حکومتی غافل شوند.

ماکسیموس در دومین جنگ گلادیاتوری نیز با موفقیت از پس رقیبای خود برآمد و مورد تشویق مردم قرار گرفت. مردم که اسم او را نمی‌دانستند، اسپانیایی لقبش داده بودند. پس از جنگ، پراکسیمو از ماکسیموس خواست که به اناقش بیاید. پراکسیمو به ماکسیموس گفت که خود او نیز سال‌ها قبل، گلادیاتور بوده و به دست امپراتور مارکوس اورلیوس آزاد شده است. پراکسیمو، شمشیری چوبین را به ماکسیموس نشان داد. آن شمشیر در واقع هدیه‌ای بود که از طرف امپراتور مارکوس به پراکسیمو رسیده بود. «این شمشیر، سمبل آزادی من است. امپراتور، دست خود را روی دوش من گذاشت و آزادی مرا اعلام کرد.» پراکسیمو وقتی که این جملات را می‌گفت، چشمانش از اشک پر شده بود. پراکسیمو ادامه داد که امپراتور جدید، مسابقات گلادیاتوری را دوباره بر پا کرده و حالا آنها باید به‌طرف روم بروند. ماکسیموس با شنیدن این خبر، از این که می‌توانست در برابر کومودوس قرار بگیرد، خوشحال شد. پراکسیمو گفت: «تو خیلی عالی می‌جنگی و آدم می‌کشی. اما این کافی نیست. مردم روم وقتی داخل کولوسیوم می‌نشینند، مراقب هر حرکت شمشیر گلادیاتورها هستند. مردم دوست دارند که گلادیاتورها مدام آدم بکشند. البته سریع بودن خیلی مهم نیست. تو باید سعی کنی که مردم دوست داشته باشند. باید قلب مردم را تسخیر کنی تا آزادی‌ات را به دست بگیری.» پراکسیمو سیری را که در موقع گلادیاتوری خودش از آن استفاده می‌کرد، به ماکسیموس داد تا آن سپر حافظ جان او باشد.

وقتی ماکسیموس و بقیه گلادیاتورها به روم رسیدند و به کولوسیوم نگاه کردند، از عظمت آن استادیوم به تعجب افتادند. چند روز بعد، یکی از بهترین مسابقات گلادیاتوری در کولوسیوم اجرا شد. کومودوس، لوسیوس و لوسیلا هم شاهد مسابقه بودند. سخنگوی مسابقات اعلام کرد: «ما به دوران باستان برمی‌گردیم تا ماجرای دومین سقوط کارتاژها را بازسازی کنیم.» قرار بود که ماکسیموس و بقیه گلادیاتورهای برده، نقش ارتش کارتاژ را بازی کنند و به این ترتیب و بر اساس آن رویداد تاریخی، آنها باید در میدان جنگ کشته می‌شدند. ماکسیموس به بقیه گفت که اگر با هم متحد باشند، زنده خواهند ماند. قرار شد که ماکسیموس رهبری بقیه را به عهده بگیرد. با اعلام شروع مسابقه، ارتش روم سوار بر ارابه وارد میدان جنگ شدند. در کنار جرخ ارابه‌ها، اره‌ی میله‌ای شکل قرار داشت که اگر از کنار هر جسمی عبور می‌کرد، بدون شک آن را به دو نیم می‌کرد. در شروع جنگ، به دلیل پراکنده بودن گلادیاتورها، چند نفر از آنها با نیزه‌های ارتش روم کشته شدند. ماکسیموس خیلی زود کنترل امر را به دست گرفت و از آنها خواست در کنار هم جمع شده و سیرهایشان را جلویشان



راسل کراو و جوآکین فونیکس؛ گلاادیاتور در بند و امپراتور جوان

بگیرند. گلاادیاتورها همین کار را کردند و در وسط میدان، مربعی از سپرها درست شد. سزار از کشته شدن بربرها، خوشحال به نظر می‌رسید. ارابه ران‌ها به کمک اژه‌های تیز چرخ‌های خود به طرف سپرها حمله‌ور شدند. اما از آنجایی که گلاادیاتورها، سپرهایشان را محکم مقابل خود گرفته بودند، ارابه‌ران‌ها کاری از پیش نبردند. در حمله دوم ارابه‌ها، گلاادیاتورها با کج کردن سپرهای خود، آنها را منحرف ساخته و واژگون کردند. تعداد زیادی از افراد ارتش روم کشته شده و گلاادیاتورها، ارابه‌ها را به دست آورده و بر آنها سوار شدند. گلاادیاتورها تحت رهبری ماکسیموس از مرگ نجات پیدا کردند. در حرکات سختگویی مسابقات، خشم و حیرت پیدا بود. شمشیر گلاادیاتورها، شکم رومی‌ها را می‌شکافت و خون روی زمین جاری بود. سزار از آن همه خون‌ریزی به شغف آمده بود. عاقبت جنگ با کشته شدن تمام رومی‌ها پایان یافت. سزار تصمیم گرفت که به میدان برود و از نزدیک با ماکسیموس آشنا شود. سزار وارد میدان شد و از ماکسیموس خواست که نقاب از صورتش بردارد. وقتی که ماکسیموس چهره‌اش را برای امپراتور عیان ساخت و با صدایی بلند، خود را معرفی کرد، غوغایی در وجود کومودوس برپا شد. کومودوس به افراد گارد ویژه خود که گلاادیاتورها را احاطه کرده بودند، دستور داد سلاح‌های خود را آماده کنند. 'ما وقتی که او با فریادهای مردمی که ماکسیموس را تشویق می‌کردند، مواجه شد، دستگیرش شد که باید فکر کشتن ماکسیموس را از ذهن خود دور کند. حالا او فهمیده بود که افرادی به او دروغ گفته‌اند و این دروغ برای او به منزله این بود که افراد او، دوستش ندارند و برایش احترامی قائل نیستند. سزار در این فکر بود که با این دشمن جدید چه باید بکند. شب هنگام، لوسیلیا به زندان برده‌ها رفت و به ماکسیموس گفت او نیز از وضعی که پیش آمده ناراحت است و در واقع از ترس این که می‌آید پرسش به‌دست بردارش کشته شود، با سزار جدید بیعت کرده است. لوسیلیا گفت که ماکسیموس باید به کمک سناتورهای مخالف سزار که کراکوس در صف مقدم آن است، قدرت را به‌دست بگیرد. در شصت و چهارمین روز از مسابقات، ماکسیموس نبرد سختی را در پیش رو داشت. این بار تیگریس قهرمان معروف روم، رقیب ماکسیموس بود. مردم کاملاً هیجانزده به‌نظر می‌رسیدند. دو قهرمان قدر قدرت در مقابل هم قرار گرفته بودند. در شروع مراسم، مأموران سزار با پرتاب نان و میوه برای مردم مستقر در کولوسیوم از آنها پذیرایی می‌کردند. ماکسیموس مقداری از خاک زمین را به دست‌هایش مالید. تیگریس نقاب خود را روی صورت گذاشت و با شمشیر خود به طرف ماکسیموس حمله‌ور شد. سر و صدای برخورد شمشیرها با یکدیگر، فضای کولوسیوم را به یک کارگاه آهنگری بدل کرده بود.

ماکسیموس با ضربه‌ای سنگین، تیگریس را به روی زمین

انداخت. اما ناگهان زمین شکاف برداشت و از میان زمین ببری زنجیر شده بیرون پرید. حالا ماکسیموس نه تنها تیگریس را پیش رو داشت، بلکه باید با یک ببر نیز مقابله می‌کرد. ببر به سر و روی ماکسیموس می‌پرید و تیگریس نیز از گوشه و کنار به ماکسیموس حمله می‌کرد. دوباره از جایی دیگر، ببر دیگری بیرون آمد و به صورت ماکسیموس چنگ انداخت. تا پایان مبارزه تعداد بیره‌های موجود میدان به سه ببر رسید. با این حال ماکسیموس از عهده تمام آنها برآمد و یکی از ببرها با نیزه ماکسیموس از پای درآمد. تیگریس نیز با ضربه شمشیر ماکسیموس نقش زمین شد. ماکسیموس بر بالای سر او رفت و برای کشتنش منتظر علامت سزار شد.

سزار در عین نا باوری و بهت، به ماکسیموس دستور داد تا تیگریس را بکشد، اما ماکسیموس شمشیرش را به طرفی انداخت و از کشتن تیگریس صرف‌نظر کرد. مردم یکپارچه فریاد زدند: «ماکسیموس بخشنده، ماکسیموس بخشنده!» سزار کاملاً عصبانی به‌نظر می‌رسید. بدین ترتیب ماکسیموس موفق شده بود تا محبت مردم را جلب کند. سزار دوباره وارد زمین شد و به ماکسیموس اعتراف کرد که دیگر نمی‌داند با او چه بکند.

چند روز بعد، ماکسیموس با لوسیلیا و سناتور کراکوس ملاقات کرد و فرار شد که پس از فرار ماکسیموس از اردوگاه پراکنیموس و ملحق شدن او به افراد ارتش و متعاقباً شکست سزار، ماکسیموس قدرت را در اختیار مجلس سنا قرار دهد. به‌نظر می‌رسید که همه چیز آماده است تا دوباره روم به یک جمهوری بزرگ بدل شود. تا شیبی که در آن نابودی سزار رقم می‌خورد، چیز زیادی باقی نمانده بود. در همین حال سزار که از ارتباط بین لوسیلیا و گراکوس آشفته شده و به دسیسه‌چینی آنان ایمان داشت، ورق را به نفع خود برگرداند. همان شب سزار، لوسیوس و مادرش را به نزد خود فرا خواند و با تعریف قصه سرنوشت پادشاه کلودیوس که تمام نزدیکان خویش را به دلیل خیانت کشته بود، باعث شد خواهرش به همه چیز اعتراف کند. در مدتی کوتاه گراکوس به‌دست گارد ویژه امپراتور به‌زندان افتاد و جلوی فرار ماکسیموس نیز، بادم گذاشتن برای او، گرفته شد. شبی طوفانی با صبحی آرام و ساکن به پایان رسید؛ صبحی که از استمرار قدرت کومودوس خیر می‌داد.

فردای آن روز مسابقه‌ای استثنایی ترتیب داده شد؛ مسابقه‌ای بین سزار و ماکسیموس. او دیگر چاره‌ای نداشت جز این که ماکسیموس را به هر ترتیب نابود کند و چاره این کار این بود که او را پیش از نبرد، ضعیف و ناتوان سازد. پس در حالی که دستان ماکسیموس با زنجیر بسته شده بود، سزار با سرنیزه زخمی سخت بر پشت ماکسیموس به جا گذاشت. سپس دستور داد تا به او زره بپوشانند و زخمش را پنهان کنند. ماکسیموس در حالی که هر لحظه بیشتر قوایش را از دست می‌داد، وارد میدان مبارزه با سزار شد. گارد ویژه دورتادور آنها ایستاده بود. سزار و ماکسیموس به‌طرف یکدیگر حمله‌ور شدند. کولوسیوم مملو از فریاد و هلهله مردم بود. چیزی نگذشت که ماکسیموس با ضربه‌ای سنگین بر سزار، باعث شد که سزار شمشیر خود را از دست بدهد، سزار از فرمانده گارد تقاضای شمشیری دیگر کرد، اما فرمانده به دستور سزار وقتی نگذاشت. ماکسیموس که دیگر در خود رقی نمی‌دید، شمشیرش را به زمین انداخت. و در این هنگام بود که سزار از آستین خود دشنه‌ای بیرون کشید و به‌طرف ماکسیموس حمله کرد. اما ماکسیموس با قدرت تمام مچ‌دست سزار را گرفته و دشنه سزار را در گلوئی خود او فرو کرد. به این ترتیب زندگی امپراتور روم به پایان رسید. مردم ماکسیموس را با شور و اشتیاق صدا می‌زدند. ماکسیموس به فرمانده گارد دستور داد تا هر چه زودتر افراد و سناتورهای زندانی شده را آزاد کنند. او که آخرین لحظات حیات خود را پشت سر می‌گذاشت، در ذهن خود می‌دید که زن و فرزندش را ملاقات کرده است. ماکسیموس روی زمین افتاد. لوسیلیا، لوسیوس، گراکوس و بسیاری از شخصیت‌های مهم امپراتوری روم، بر بالین او حاضر شدند. ماکسیموس چشم فرو بست و به بهشتی رفت که آن را مدام در ذهن تصور می‌کرد. در حالی که ماکسیموس با احترامی ویژه به دست نزدیکانش تشییع می‌شد، جنازه کومودوس در گوشه‌ای از کولوسیوم افتاده بود و همچون همیشه تنها و بی‌کس می‌نمود.